

معلم‌ها

سپهر

دوهفته‌نامه‌ی خبری آموزشی • ۱۰ اسفند ۱۳۹۳ • دوره‌ی جدید • شماره ۱۹ • ۶۰۰۰ تومان

ماجرای شاگرد زرنگی که
با انتشار یک فیلم، ترک تحصیل کرد

شیب، بام قهقرا

گفت‌وگو با دانش‌آموز و معلم ویدئو شیب و بام



شيب، بام، قهقرا

همه‌ی ما خندیدیم. به کودک درون یک ویدیو. کودکی که رویه‌روی معلم ایستاده. ساده، روستایی و با نگاه روشن بی‌تکلف. معلم با لهجه‌ی روان و سلیس از کودک که انگار دانش‌آموز کلاس سوم ابتدایی است، سؤال می‌کند. سؤال از درس «سفر خانوادگی آقای هاشمی است»، همان‌جا که به شمال رسیده‌اند. درسی که یک سال پیش از کتاب‌های درسی حذف شد.

معلم می‌پرسد: «چرا بام خانه‌های شمالی را شیب‌دار می‌سازند؟». کودک گوش تیز می‌کند و ولوله‌ی دست‌هایش در قلقله‌ی اضطراب می‌نشیند. به خودش پیچ و تاب می‌دهد و کلمات و جمله‌هایی غریب را جفت و جور می‌کند تا جوابی داده باشد و خودش را از معرکه‌ی فشار و نگرانی برهاند.

دانش‌آموز در مورد سؤال دوم هم همین راه را برمی‌گزیند؛ خودش را به ندانم‌کاری می‌زند و انگار برای اولین بار است درمورد این که چرا جنگل سرمایه‌ی ملی است چیزی می‌شنود. این ویدیو بارها میان کاربران شبکه‌های مجازی به اشتراک گذاشته شد و همین به اشتراک‌گذاری سرنوشت کودکی را تحت‌تأثیر قرار دارد. مجله‌ی نیمکت کوشیده تا با پیدا کردن معلم و دانش‌آموز به آسیب‌شناسی اتفاق پیش آمده بپردازد. می‌خواهیم در پرونده‌ی پیش‌رو بدانیم که چرا این کودک در پاسخ به این سؤال‌ها درگیر این اضطراب می‌شود؟ اشکال کار کجاست؟ در حقیقت می‌خواهیم بدانیم که به کی و چه چیزی باید خندید. شاید به محتوای کتاب‌های درسی که مطابق با شرایط محیطی همه‌ی اقشار دانش‌آموزان نیست یا شاید به هزار و یک عامل دیگر. به هر حال آینده این کودک به مخاطره افتاده است. شاید جای آن باشد که آموزش و پرورش مسئولیت این اتفاق را برعهده بگیرد و با تدابیر ویژه، کودک را به مدرسه برگرداند. با هم این پرونده را مرور می‌کنیم.

عکس: نیمکت، اکبر هاشمی



روزگار بحران زده‌ی دانش آموز ویدیوی شیب و بام

ترک تحصیل کردم

نسرین ظهیری



محله‌ی «زنگی‌شا»، زیر باران سبکبال صبحگاهی نفس تازه می‌کند. جاده پشت به پشت زنگی‌شا محله، ما را تا در خانه‌ی بیژن همراهی می‌کند. بیژن همان کودک ویدیوی شیب و بام که میلیون‌ها نفر اضطرابش را دیده‌اند و بسیار به نگرانی‌اش خندیده‌اند. رد خانه و خود بیژن را گرفته‌ایم تا از او درمورد اتفاق پیش آمده بپرسیم.

پرتقالستان‌ها پیچ و تاب می‌خورند تا درست دم در خانه‌ی شیب‌دار بیژن. بیژن پای تلفن باورش نمی‌شود. مدام می‌گوید که دوباره می‌خواهید من را دست ببندازید و برایم دردسر درست کنید. شاید به خاطر همین پسردایی و پسرعمه‌اش را واسطه کرده،

پسردایی‌اش هم سن و سال خودش است و انگار که بادیگاردش باشد به جای او حرف می‌زند و با موبایل نشانی می‌دهد و راهنمایی می‌کند.

به خانه‌ی بیژن می‌رسیم. خانه‌ی شیروانی دارنقلی. پشت خانه جنگل، چند هزار ساله‌ی هیرکانی نشسته؛ همان جنگل‌هایی که سرمایه‌ی ملی از دست رفته‌اند.

بیژن جلو نمی‌آید، همان بالای پله‌ها ایستاده و نوک انگشت‌هایش جیب شلوارش را می‌گزد.

سلام می‌کند. یک سلام یواشکی و خفته. کودکی بیژن، بزرگ و نوجوان شده و حالا نوجوانی شانزده ساله، بالا بلند با چشم‌هایی که میزبان شرم غربی است؛ جلوی ما ایستاده؛ با نجابتی قایم شده در گوشه‌ی نگاه. اما نگاه بیژن مدام فرار می‌کند. چشم‌هایش زیر چتری از معصومیت محض سایه انداخته است. تنها هاله‌ای از نوجوان شمالی زیبا سرشار از ذکاوت روی پله‌ها منتظر ایستاده، تا مزه‌ی روزگار تلخش را با همه‌ی ما به اشتراک بگذارد.

با این همه هیچ ردی از نگاه کودک ویدیو، در این نوجوان شمالی پیدا نیست. بیژن اندکی خمیده راه می‌رود به آن نشان که خجالتی‌انپوه، تحفه‌ی هم‌وطنانش، در تن و اندامش رخنه کرده.

ما را به خانه‌اش دعوت می‌کند. خانه‌ای تمیز و با پشتی‌های سنتی. وسایل خانه در تضاد میان سنت و مدرنیته چشم می‌نوازد. چشم‌های خواهرش هم نگران است.

مادرش چای دم می‌کند و مادر بزرگش همان‌طور که گوشه‌ی چشمی به بیژن دارد، چادر به قد روی تشکچه‌ی کنار بخاری ذکر می‌گوید. صورت بیژن وقت حرف زدن از ماجرای ویدیو به خشم می‌نشیند. دلخوری توی مشت‌هایش گره شده و شرم و خشم و دلخوری نگاهش را بر می‌آشوبد.

مادر بزرگ بیژن، با لهجه‌ی شیرین روستای اشکور سپارده، سر صحبت را باز می‌کند: «این بچه خیلی اذیت شده. خیلی ناراحت است. معلوم نیست این بلا از کجا آمد سرما. این بچه‌ی معصوم...»

مادر بیژن چای می‌ریزد. بخار چای توی هوای بخار زده، رد می‌اندازد: «موقعی که این اتفاق افتاده مدام به ما گیر می‌دهد. اول گفت باید از روستای خودمان برویم، روستای اشکور سپارده بودیم. مجبورمان کرد بیاییم زنگی‌شا محله. حالا یک سال است که پایش را کرده توی یک کفش که نمی‌خواهم بروم مدرسه. خلاصه ترک تحصیل کرده. حالا هم گیر داده که باید اسمم را عوض کنید.»

بیژن نمی‌خندد. به زحمت لب‌ها را باز می‌کند تا به شوخی‌ها واکنش نشان دهد. یک نوع جدیت متقبض شده دارد: «بچه‌ها توی آن روستا مدام مسخره‌ام می‌کردند. هی می‌گفتند شیب، بام، نمی‌دانم.

«بچه‌ها توی آن روستا مدام مسخره‌ام می‌کردند. هی می‌گفتند شیب، بام، نمی‌دانم. می‌گفتند که من خنگم. اینجا هم که آمدیم همین‌طور سر به سرم می‌گذاشتند. شما باشید تحمل می‌کنید؟ نه نمی‌کنید هیچ‌کس تحمل مسخره شدن ندارد. من هم گفتم که دوست ندارم مدرسه بروم. می‌روم سر کار»



بیا بد نگاه کند، بیشتر نمره‌هایم بیست بود.»
 بیژن ناگهان تمام شرمش را کنار می‌زند و حالا بلندتر حرف می‌زند: «من شاگرد اول کلاس بودم توی همان سال، یعنی کلاس سوم ابتدایی معدلیم بیست بود. خود آقا شفیع می‌دانست، اما یک‌طوری شد که همه فکر می‌کنند من خنگم. من خیلی هم باهوش بودم.»
 می‌گویم یعنی الان نمی‌خواهی دیگر بروی مدرسه؟ می‌گوید: «به هیچ وجه. الان از روی درس و مدرسه افتادم. دارم می‌روم سر کار و حوصله‌ی مدرسه رفتن را هم ندارم.» می‌گوید: «روزی بیست هزار تومان درآمد هست.»
 از آرزوهایش می‌پرسم. می‌خواستی چه‌کاره شوی بیژن؟ «یادم نمی‌آید می‌خواستیم چه‌کاره شوم. آرزو مارزو از یادم رفته. همین گچ‌کار بمانم خوب است.»
 حرف‌های بیژن زود تمام می‌شود. نوجوانی آشوب‌زده، دست‌پخت شبکه‌های مجازی و حاصل میل بیش از اندازه‌ی ملتی به خندیدن به دیگران.
 وقت عکس گرفتن بیژن حوصله نشان نمی‌دهد. مدام می‌خواهد از نگاه دوربین بگریزد. رد سرخ‌رنگی روی انگشت‌هایش نشسته است و مدام می‌خواهد آنها را قایم کند: «گچ‌کاری می‌کنم. گچ دست‌هایم را قرمز کرده و زخمی. زشت شده دست‌هایم، خجالت می‌کشم، نمی‌خواهم دست‌هایم توی عکس پیدا باشد.» ■

می‌گفتند که من خنگم. اینجا هم که آمدیم همین‌طور سر به سرم می‌گذاشتند. شما باشید تحمل می‌کنید؟ نه نمی‌کنید هیچ‌کس تحمل مسخره شدن ندارد. من هم گفتم که دوست ندارم مدرسه بروم. می‌روم سر کار»
 حرف که می‌زند اقوام، پس‌دادایی و پسرعمه و خواهرش به تأیید سر تکان می‌دهند. پس‌دادایی‌اش آن وسط‌ها آرام می‌گوید: فردا پس فردا بخواهد زن بگیرد توی دردم‌می‌افتد. به بیژن انگ ناچوری زده‌اند در حالی که اصلاً این‌طور نیست.
 بیژن آن روز را اصلاً یادش نمی‌آید: «من اصلاً یادم نمی‌آید. آن لحظه و آن روز را متوجه نشدم که دارند فیلم می‌گیرند.»
 با دستش رد گل‌های قرمز‌قالی را می‌گیرد. می‌گوید که دو سه سال اول خبری نبود. این یکی دو سال اخیر یک‌دفعه‌ای سرو کله‌اش پیدا شده و توی اینترنت همه‌جا هست. درست از اول راهنمایی که رفتم انگار تازه فهمیده باشند می‌شود به یک بچه خندید. همه‌ی بچه‌ها همین‌جوری درس جواب می‌دهند. اگر فیلم بگیرند خودشان خنده‌دارترند.»
 یادش هست شاهد هم بیاورد: «کارنامه‌هایم هست، هر که می‌خواهد

گفت‌وگویی اختصاصی نیمکت با معلمی که از شیب و بام فیلم گرفت

بیژن شاگرد زرنگ کلاس بود

اکبر هاشمی



آقا معلم بغض می‌کند. درست همان لحظه‌ای که می‌گویم «بیژن» مدام به مادر و پدرش التماس می‌کند که اسمش را عوض کنند. آقا معلمی که کارگردان ویدیوی «شیب و بام» است حالا در یک پراید سفید نشسته و گوشه‌ی چشم‌هایش به نم می‌نشیند. سکوت بغض را پس می‌زند... «نمی‌خواستم این‌طور شود. به خدا بیژن دانش‌آموز زرنگی بود. وقتی به صورت کتبی امتحان می‌گرفتم همه‌ی جواب‌ها را موبه‌مو می‌نوشت. هوش و ذکاوت از چشم‌هایش می‌بارید.»

با آقا معلم درست جلوی اداره‌ی آموزش و پرورش تنکابن قرار گذاشته‌ایم. سر موقع می‌آید و مهمان ما در یک پراید سفید می‌شود. خودش کمک کرده تا بیژن را پیدا کنیم. هر وقت اسم بیژن را می‌آورد یک آقا می‌گذارد جلو اسمش.

آقا معلم مرد آرام و متینی است. کارمند دانشگاه است. از او بر نمی‌آید که از بچه‌ای برای خندیدن مردم فیلم گرفته باشد.

- ظاهراً شما دیگر معلم نیستید؟ مگر آن سال استخدام آموزش و پرورش نبودید؟
من آن سال سرباز معلم بودم و بعد جزو نیروهای شرکتی شدم. دو سال هم توی رامسر سرباز معلم بودم.

- چرا استخدام نشدید؟
با وجود اینکه کوشش کردم اما به خاطر اینکه رشته‌ام معماری بود استخدام نشدم. با اینکه دوستانم که رشته‌ی حسابداری خوانده بودند، استخدام شدند.

- این فیلم را چه سالی گرفتید؟
حدود شش یا هفت سال پیش.

- الان تحصیلات شما چقدر است؟
کارشناس ارشد مرمت هستم و کارمند دانشگاه.

- داستان این فیلم چه بود؟ چرا از بیژن فیلم گرفتید؟
راستش داستان به این بزرگی نبود. یعنی اصلاً داستانی در کار نبود. از آنجایی که به کار عکاسی علاقه داشتم، دوربین و سیستم‌ها را می‌شناختم و برایم جذابیت داشت. شروع کردم به فیلم گرفتن. از هر کجا و هر چیزی. این بود که از بچه‌ها هم فیلم می‌گرفتم. آن موقع‌ها دوربین «آلفا صد» داشتم. لحظات کلاس را ثبت می‌کردم. حتی صحبت کردن و بازی کردن بچه‌ها در زنگ تفریح را هم ضبط می‌کردم. دوربین هم نبود با موبایل یا با هر چه که در دسترس بود فیلم می‌گرفتم. رفتار بچه‌ها برایم جذاب بود.

- این جذابیت از کجا می‌آمد؟

شاید چون رشته‌ام معماری بود و تا حالا با بچه‌ها سرو کله نزده بودم. قبلاً فکر نمی‌کردم معلمی شغل خوبی باشد ولی وقتی آدمم و در مسیرش قرار گرفتم، یک جایی متوجه شدم که عاشق معلمی شده‌ام.

- این فیلم هم در چنین فرایند و پروسه‌ای گرفته شده؟

این فیلم تنها یکی از هزاران فیلمی است که که من گرفتم. آن موقع امتحانات آخر سال بود. از همه‌ی بچه‌ها فیلم می‌گرفتم. گوشی‌ام ۵۷۰۰ نوکیا بود و دوربین در کنارش قرار داشت. یعنی وقتی دوربین را روی میز می‌گذاشتم، لنز کنارش قرار می‌گرفت و معلوم نبود که دارد فیلم می‌گیرد. این طور نبود که دوربینم را بگیرم جلوی دانش‌آموز و دانش‌آموز دچار استرس شود. دوربین را می‌گذاشتم آن جلو و برای خودش فیلم می‌گرفت دستم را هم می‌گذاشتم روی گوشی و از لای انگشتانم فیلم گرفته می‌شد. یک دانش‌آموز می‌آمد جواب می‌داد و بعد نوبت دانش‌آموز دیگری بود.

- با این فیلم‌ها چه می‌کردید؟

فقط من فیلم نمی‌گرفتم. معلم‌های دیگر هم فیلم می‌گرفتند. بعد که این فیلم‌ها را می‌گرفتم، جلساتی در دفتر مدرسه داشتیم که همه فیلم‌هایی را که گرفته بودند می‌آوردند و نشان بقیه می‌دادند.

- بعد به فیلم‌ها می‌خندیدید؟

به هیچ وجه. این نوع حرکات دانش‌آموز برای یک معلم عادی است. اصلاً برایش خنده‌دار نیست. وضعیت بچه‌ها را بررسی می‌کردیم و از هم برای رفع مشکلات بچه‌ها کمک می‌گرفتیم. مثلاً می‌گفتم که وضعیت این دانش‌آموز این طوری است و یا چرا این دانش‌آموز این جوری جواب می‌دهد؟ یک چیزهایی البته برایمان جالب بود. در مورد گویش محلی محله‌های شهسوار صحبت می‌کردیم، در مورد اصطلاحاتی که به کار می‌بردند و اینکه چه خوب بود بچه‌ها با زبان و لهجه‌ی خودشان صحبت می‌کردند. مثلاً یک روز به یکی از بچه‌ها گفتم یک شغل نام ببر، گفت پالان دوز. دیدم چقدر خوب است بچه‌ها این شغل‌ها و اسمشان را می‌شناسند.

- مسئله‌ی اصلی تان چه بود؟

مسئله این بود که چرا یک دانش‌آموز خوب می‌تواند حرف بزند و جواب معلم را بدهد یا چرا دیگری این توانایی را ندارد؟ اتفاقاً اداره از ما خواسته بود که در مورد کلاس خودمان مقاله‌ای بنویسیم، اینکه چه کارها و خلاقیت‌هایی را برای آموزش بچه‌ها انجام می‌دهیم. من این مسئله را هم نوشتم و فرستادم برای استان. همین نکات را هم در آن مقاله ذکر کرده بودیم، منظورم همین نحوه و نوع پاسخگویی بچه‌ها و چرایی آن است. نمی‌دانم که چرا بین این همه فیلم، این یکی رسانه‌ای شد.

- این فیلم را هم ارائه کرده بودید؟

خیر.

- پس چطوری فیلم پخش شد؟

عرض کردم که فیلم بین همکاران منطقه چرخید آن هم برای بررسی نکته‌های آموزشی فیلم. فیلم‌های همکاران دیگر هم هنوز دست من هست یا فیلم‌های دیگری که من گرفته بودم دست آنها مانده. حالا از میان آن همه، این یکی به نظر آنها که معلم نیستند، جذاب آمده است.

- یعنی خودتان این فیلم را در فضای مجازی و اینترنت پخش نکردید؟

خیر. این فیلم به نظر من چنین جذابیتی نداشت. من عادت داشتم به این نوع حرف زدن بچه‌ها. حتی فکر نمی‌کردم که بشود به حرف زدن این بچه‌ها خندید. یک چیز عادی بود. خب بچه نمی‌توانست جواب بدهد. این عادی‌ترین اتفاق در یک کلاس است.

- اینکه نمی‌توانست به این سؤال‌ها جواب بدهد از کجا ناشی می‌شد؟ ناشی از ضعف بچه است؟ ناشی از ضعف سیستم آموزش است یا مشکل بر می‌گردد به محتوای سؤال‌ها یا حتی ضعف روش تدریس شما به عنوان معلم؟

به نظر من روش تدریس معلم‌های پیشین. خانواده هم خیلی مهم است. من خودم همین طوری بودم. نمی‌توانستم به خوبی جواب معلم‌ها را بدهم.

- وضعیت بیژن چطوری بود؟

این آقا بیژن اصلاً دانش‌آموز ضعیف و تنبلی نبود. خیلی هم زرنگ و نفراول کلاس بود اما شفاهی نمی‌توانست به سؤالات معلم جواب بدهد. فعل و فاعل رو با هم قاطی می‌کرد و جمله‌های عجیب و غریب می‌ساخت. یک طوری که آدم اصلاً نمی‌توانست بفهمد چه می‌گوید. در حالی که دانش‌آموز باهوشی بود. خیلی خیلی باهوش بود.

- شما چه تدبیری برای این مشکل اندیشیدید؟

بر اساس آیین‌نامه‌ای که داشتیم آن درس، یعنی کتاب اجتماعی کلاس سوم را باید شفاهی امتحان می‌گرفتم. من متوجه این موضوع بودم. دیدم که این دانش‌آموز این شرایط را دارد، همان سؤالات را به صورت کتبی نوشتم. می‌خواستم ببینم که به شکل کتبی چگونه جواب سؤال‌ها را می‌دهد. خیلی دقیق و موبه‌موبه همه را نوشت.

- بیژن مفهوم اصطلاحی مثل سرمایه‌ی ملی را می‌دانست؟

بله.

- مفهوم شیب و بام را چی؟ به هر حال همیشه در خانه‌ای زندگی می‌کرده که پشت بامش شیب‌دار بوده؟

چون جلوی من ایستاده بود و چون از او به شکل شفاهی سؤال پرسیده بودم، نمی‌توانست آن لحظه کلمات را جور کند. از طرفی ما اجازه نداشتیم به زبان محلی از بچه‌ها سؤال کنیم و او متوجه سؤال من به شکل کامل نمی‌شد.

- خودش که می‌گفت اصلاً متوجه فیلم گرفتن نشده، اصلاً آن لحظه در خاطرش نبود؟ این تصور به وجود می‌آید که به خاطر دوربین دستپاچه شده؟

او اصلاً نمی‌توانست دوربین را ببیند. از لای انگشتانم فیلم می‌گرفتم. چون می‌دانستم که توی کلاس نباید دوربین باشد، بچه‌ها مضطرب می‌شوند و تحت فشار قرار می‌گیرند.

- وقتی دیدید این فیلم به شکل گسترده پخش شده، چه حسی داشتید؟

راستش اوایل برای خنده نبود که این فیلم پخش شد. بیشتر برای مردم جالب بود. حتی یکی از معلم‌های شیرازی توی وبلاگش نوشته بود من هم همین دانش‌آموزی دارم ولی بعد که رفت توی «یوتیوب» و «آپارات» دیدم حالت مسخره پیدا کرده است.

- می‌دانستید توی تلویزیون خودمان هم پخش شده؟

بله شبکه‌ی چهار.

- شبکه‌ی نسیم هم به تازگی پخش کرد؟

تازگی؟

- بله همین چند ماه پیش؟

دو سال پیش شبکه‌ی چهار برای آموزش پخش کرده بود.

فکرمی‌کنم که کاردرستی بود. برخورد مردم برایم غیرقابل تحمل است. می‌دانم چرا این‌طور رفتار می‌کنند. رفتارهای آدم‌هایی که فکر می‌کنند چون در شهر زندگی می‌کنند، خیلی بالاتر از یک روستایی هستند، در حالی که مردم روستا نجیب و صادق‌ترند. مردمی که می‌فهمند زندگی یعنی چه اما ما در شهر زندگی نمی‌کنیم، مردمی می‌کنیم.

- تفاوتش چیست؟

زندگی آنها روی برنامه است. گاهی بعد از مدرسه با همکاران بیرون می‌نشستیم، می‌دیدیم که یک بسته علف اندازه‌ی نصف پراید می‌آید و زیرش دو تا پاست. بعد می‌دیدیم که مادر یکی از دانش‌آموزان است. مردم آنجا اول بهار شروع می‌کنند به علف جمع کردن. به جمع‌آوری غذا تا آخر شهریور. زمستان‌ها هم مردها در شهر کار می‌کنند و زندگی طبیعی دارند.

- توی آن فیلم لهجه‌ی شما شمالی نیست. شما مثل یک معلم تهرانی صحبت می‌کنید. سلیس و روان. این چقدر می‌تواند درست باشد در برخورد و حرف زدن با یک بچه‌ی روستای شمالی؟

این مشکل من است. نباید این‌طور باشد. یک چند نفری گفتند که لهجه‌ات شبیه شمالی‌ها نیست. در آن مقاله که برای استان نوشتیم، ذکر کردیم که مسئولان نمی‌گذارند که بچه‌ها با لهجه و گویش خودشان صحبت کنند، این بزرگ‌ترین اشتباه است. اجازه نمی‌دهند که دانش‌آموز از کلمات زبان خودش استفاده کند. ما می‌گوییم استفاده کنند. درس‌ها را که به فارسی یاد می‌گیرند، بگذارند توی کلاس گیلکی یا آذری صحبت کنند. هر جا معلم بخواهد هم می‌تواند فارسی صحبت کند، اشکالی به وجود نمی‌آورد. ولی ما دانش‌آموز را وادار می‌کنیم که گیلکی صحبت نکند. از بس که این را به ما تذکر داده بودند، ما هم اوایل می‌گفتیم که فارسی صحبت کنید. یکی، دو بار یکی از بچه‌ها بلند شد یک کلمه‌ی گیلکی گفت، یکی دیگر بلند شد و گفت که چرا گیلکی حرف زدی، بد است؟ آن قدر ناراحت شدم و گفتم بد نیست اما توی کلاس صحبت نکنید. این قدر مسئولان گفته بودند فارسی صحبت کنید، فکر می‌کردند گیلکی بد است. یعنی زبان خودشان، زبان بدی است.

- دوست دارید دوباره معلم باشید؟

بله، خیلی.

- خودتان قبول دارید که نباید فیلم پخش می‌شد؟

سهل انگاری کردم. من فیلمی دارم از یکی از همکارانم که از دانش‌آموز سؤال می‌کند، وقتی بلد نبود می‌گذارد زیر گوشش اما اینها منتشر نشده و کسی خبر ندارد. بعضی وقت‌ها اتفاقات عجیبی در همین کلاس‌ها می‌افتد که همه بی‌خبرند و خوب هم نیست. مثلاً در همین مدرسه برای ثلث اول گفتم که همه کاردستی بیاورید، فردا صبح دیدم همه سیب‌زمینی و پیاز آورده‌اند. می‌گفتند قبلاً معلم وقتی می‌گفت کاردستی بیاورید، منظورش آوردن این چیزها بوده. من موشک درست کردم گفتم به این می‌گویند کاردستی. کلید واژه بوده برای اینکه از بچه‌ها چیزی بگیرند. ■



دوستم زنگ زد که شبکه‌ی چهار دارد پخش می‌کند. چندین بار با صدا و سیما تماس گرفتم. حتی شماره‌ی پیامک برنامه را هم گرفتم و پیامک دادم و گفتم من معلم این دانش‌آموزم، بگذارید ببایم و توضیح بدهم اما هیچ‌کس جواب مرا نداد. متأسفم که شبکه‌ی نسیم این فیلم را برای خندیدن به بیژن پخش کرده است.

- دیدم توی سایت‌ها و بیشتر آن جاهایی که پخش شده، رفتید کامنت گذاشته‌اید و توضیح دادید که این دانش‌آموز خیلی هم باهوش و با استعداد بوده، با چه انگیزه‌ای این کار را انجام می‌دهید؟

چون می‌دیدم که اظهار نظرهایی که می‌کنند درست نیست؛ واقعیت نیست...

- ناراحتید؟

خیلی خیلی ناراحتم.

- آخرین باری که او را دیدید کی بود؟

آخرین بار تلفنی بود؛ کار دوم در همان منطقه‌ی روستایی است. گاهی مثلاً ماهی یک بار به آن روستا سر می‌زنم. همه‌ی هم‌کلاسی‌هایش را دیدم و ولی بیژن از آنجا رفته و دیگر ندیدمش...

- می‌دانید الان چه کار می‌کند؟

آخرین بار به من گفت که می‌رود گچ‌کاری.

- پس می‌دانید که ترک تحصیل کرده؟

بله اما پدرش می‌گفت که هر جوری هست باید به مدرسه برگردد.

- خودش البته می‌گوید که می‌خواهد اسمش را عوض کند. خانه‌شان را هم به خاطر همین موضوع عوض کردند. می‌گفت که همه مسخره‌اش می‌کنند. احساس خودتان چیست؟

منی‌دانم... در خیلی از این کامنت‌ها هم به آقا بیژن فحش دادند هم به من. (سکوت...) (بخش...)

- ظاهراً خود شما هم قربانی هستید؟

من از گرفتن آن فیلم پشیمان نیستم، اگر در همان شرایط باشم، باز هم همان کار را می‌کنم، چون

چرا بیژن در شیب بام گیر کرد؟

حمید بیگدلی

دبیر و پژوهشگر

سرانجام ناگزیر شدم «شیب و بام» را نگاه کنم. دانش آموزی را به سادگی شخصیت «ساده دل» «ولتر» دیدم که سکان کشتی بزرگ زبان را گویا در دست دارد و می خواهد خود را به کناره های آرامش بخش دانش و خشکی برساند اما مگر لغزندگی قطره های لغزان واژه ها و اقیانوس بیکران زبان و ندای ناشناسی که همانند آوای «پوزیدون» خدای اساطیری یونان بود، می گذاشت که روز بیژن، به از دیروز شود.

از خود پرسیدم مگر زبان را برای ارتباط بهتر و انتقال روان تر پیام پدید نیاوردیم؟ مگر نه اینکه مدرسه و بخشی از برنامه های آموزش همگانی بر این بنیاد و برنامه استوار است که راه های کاربرد زبان را آسان، زود و روشمند به دیگران بیاموزیم؟ اگر آری، پس چرا بیژن چونان پرنده ای در دام شکارچی، چنین بال بال می زند؟ به راستی اگر بیژن بیرون از کلاس، مدرسه و دور از میز، تخته و آموزگار بود و کسی از او می پرسید: «چرا پشت بام خانه های شما شیب دارد؟ و یا درخت و جنگل به چه کاری می آیند؟» آیا باز هم او از پاسخ درمی ماند؟ اگر خیر، پس چرا و چگونه ره آورد آموزش های ما چنین شد؟

به یاد فیلم «عصر جدید» ساخته چارلی چاپلین و با بازی خودش افتادم. آنجا که او در میان چرخ دنده های ماشین بزرگی گیر کرد که برای کمک به انسان و آسان گردانی کارش ساخته شده بود. پس شاید ما نیز در بازی زبان ها و بازی گردانی انسان، اصل را قربانی فرع کرده ایم. راستی اگر آموزگار از بیژن می خواست پاسخ همین پرسش ها را در برگه ای بنویسد، آیا ما همچنان بیننده ی چنین رویدادی بودیم؟ اگر نه! چرا؟

برای پاسخ، باید جو کلاس های آموزشی و روند آموزش آموزه ها را بکاوییم. آموزگار یا دبیر به کلاس می رود تا کتابی را که دستور داده اند، او یک تنه با روشی از پیش بخشنامه شده به چندین انسان که هریک به گونه ای هستند، بیاموزاند. او چه بخواهد و چه نخواهد باید تا پایان سال کتاب دیگران را در برابر دستمزد از پیش تعیین شده به این هم سلولی های خویش بیاموزد. دانش آموزان ناگزیرند دستور او را بی کم و کاست بیاموزند و گرنه ... و او نیز خود، ناگزیرتر است دستورهای بالاتری ها را به گونه ای که گفته اند بیاموزاند و گرنه ... درست همانند بساز و بفروش هایی که باید تا زمانی معین خانه ای را با ویژگی های خواسته شده بسازند و گرنه ...

ره آورد چنین آموزش و نگرشی چه خواهد بود؟ زرنگ ترین دانش آموزان کسانی خواهند بود که با شخصیت از پیش پرورده ی آنان با این روش سازگار است یا کسانی اند که می توانند به آسانی خود را با روش آموزشی هماهنگ سازند و یا کسانی اند که بتوانند به خوبی وانمود کنند که آموختنی ها را فرا گرفته و پذیرفته اند. به سخن دیگر، گروهی اند که هر چند درس یا روش را نپسندیده و نپذیرفته اند اما از بیم پیامدهای سرپیچی و درس نخواندن، می کوشند تا فراگیرند. اکنون باید پرسید بر سر کسانی که بیرون از این سه گروه اند، چه می آید؟ آنان که به گونه ای ناسازگار با این روش آموزشی و آموختنی ها بار آمده اند. یا کسانی که ذهن سنجشگر دارند و آموخته اند تا به درستی چیزی پی نبرده اند آن را نپذیرند و یا کسانی که به چیزهایی بیرون از آموختنی های مدرسه گرایش دارند. و یا ... برای این «تابوها» واژه های گوناگونی از پیش ساخته ایم که فراوان است: تنبل، کودن، بازیگوش، دیرآموز، برهم زننده ی کلاس، به درد نخور و ...

بازگردیم به کلاس. به آموزگار دستور داده اند که به من بیاموزاند که چرا پشت بام بیشتر خانه های شمال شیب دار است و چرا جنگل سرمایه ی ملی است. او نیز برای اینکه بیشترین درصد قبولی را بدهد و بالاترین نمره ی ارزشیابی را بگیرد - که ته هر دوشان هیچ است - چنین کرده است. اکنون روز پرسش است. من نیز باید هرچه را که او گفته است و من نیاموخته ام، بی کم و کاست، چونان یک بدهی، باز پس دهم. اما چگونه و چرا؟

من بیچاره خود لبریز از پرسش های ناپرسیده ام و می ترسم بگویم که اجازه، چرا هر روز که می گذرد خانه های شمال را بیشتر همانند خانه های تهرانی ها می سازند؟ چرا بیشتر خانه ها و

باغ‌های شمال در دست تهرانی‌ها است و نه در دست شمالی‌ها؟ چرا من باید در کلاس درس خود به زبان تهرانی‌ها سخن بگویم ولی آنها به زبان من نه؟ چرا عمو و دایی من ناچار شدند زمین کشاورزی خویش را به یک تهرانی بفروشند تا او در زمین و شهر آنها ویلایی بسازد و اینها در شهر او سرگردان شوند؟ اجازه، ببخشید، چرا دیگر جنگل سرمایه‌ی ملی نیست؟ چرا هفته‌ی پیش که پدرم با ماشین خود به یک درخت زد «او را خدا تومان جرمه کردند» اما کسانی که جنگل را با خاک یکسان می‌کنند، هیچ جرمه نمی‌شوند؟ اجازه، باور کنید نمی‌خواهم بی‌ادبی کنم، چهار سال است که پدرم به مادر بزرگم و ما می‌گویید که اگر امسال بتوانم میوه‌ها را به قیمت خوبی بفروشم، شما را به مشهد خواهیم برد اما هر سال دریغ از پارسال. برای همین خیلی دوست دارم بدانم این آقای کتاب ما که خانواده‌اش را همه‌ی شهرها می‌گرداند، چه‌کاره است؟ و درآمدش از کجاست؟ و چرا...؟

او با بازگویی پرسش خود، من را نه به خود، که به کلاس می‌آورد. من نیز برای اینکه برای خود اندکی زمان بخرم، پرسش او را درهم و برهم، دوباره‌گویی می‌کنم. چشمانم به نیش‌خندها و لب‌خندهای هم‌کلاسی‌هایم که می‌افتد، دست و پای خود را بیشتر گم می‌کنم. در ذهن خود به آموزگار می‌گویم، کاش می‌خواستید که پاسخ را در برگه بنویسم. می‌دانید خوبی آن این است که آنجا زمان بیشتری برای اندیشیدن دارم. شاید هم توانستم از روی برگه‌ی دیگران بنویسم. گذشته از اینها دیگر تنها من، همانند یک محکوم به مرگ در برابر جوخه‌ی چشم و ریشخند چهل نفر اعدام‌گر نمی‌ایستم. از همه‌ی اینها آرامش بخش‌تر اینکه هنگام خواندن نمره‌ها بسیاری از اینان که چنان می‌خندند که گویی خودشان درس را آموخته‌اند، درست همانند من خواهند شد. دوباره فریاد آموزگار به گوشم می‌رسد: «اگر یاد نگرفتی پس چرا آن روز که درس می‌دادم نپرسیدی؟» از شرم و ترس، سر خود را پایین می‌اندازم. رو به دانش‌آموزان می‌کند و چون بزرگ‌تر، با سوادتر و به قدرت، نزدیک‌تر است، بلند و با خشم می‌گوید: «چند بار گفتم هرکجا را نفهمیدید بپرسید. هر چند بار که بخواهید برایتان می‌گویم. این چه جور درس خواندن است؟ با این درس خواندن، به چه درد این کشور می‌خورد؟»

ولی من چون کوچک‌تر و از قدرت بسیار دور هستم، دوباره در درون خویش پاسخ را می‌گویم که اجازه، چیزی را که به شما گفته‌اند تا به ما بیاموزانید دردی از من و هم‌شاگردی‌هایم درمان نمی‌کند و اگر بخواهیم پرسش‌های خویش را از شما بپرسیم خواهید گفت: اینها بیرون از کتابتان است و اگر بخواهید پاسخ دهید، از بودجه‌بندی آموزشی بخش نامه جا خواهید ماند. اما یک چیز را به خوبی می‌دانم، دیگر هرگز به مدرسه نخواهم آمد.

به گمانم برای اینکه هیچ بیژنی در شیب بام گیر نکند، بهتر است برنامه و تلاش همکاران بزرگوارم، بر آموزش بی‌چون و چرای درون‌مایه‌ی کتاب‌ها نباشد، بلکه بر پرورش ذهن پرسشگر، سنجشگر و سپس شاید پذیرنده‌ی دانش‌آموزان باشد. یک دبیر ادبیات به جای آموزش و پرسش واو به واو کتاب، بهتر است ذهن ادبیاتی آنان را که دوست دارند و یا زمینه دارند، بی‌رود و در این میان اگر دانش‌آموزی نیاموخت که فلان شاعر یا نویسنده، کتابشان را کی به دنیا آوردند یا چه کتاب‌هایی نوشت و یا معنای آن بیت چیست، نیاموخته باشد. به جایی بر نمی‌خورد. بنیاد آموزش باید این باشد.

در پایان از شما می‌پرسم، اگر بیشتر پشت بام‌های خانه‌های شمال به درستی شیب‌دار بودند، بیژنمان گیر می‌کرد؟ ■

